

# پنج حکایت



ادبیاتِ جهان - ۶۰  
آثارِ کلاسیک - ۱

---

حکمت، علی اصغر، ۱۲۷۱-۱۳۵۹. اقتباس‌کننده.  
پنج حکایت ویلیام شکسپیر / [اقتباس] و ترجمه علی اصغر  
حکمت. - [ویراست؟]. تهران: ققنوس، ۱۳۸۴.  
۲۳۸ ص. - (ادبیات جهان؛ ۶۰. آثار کلاسیک؛ ۱)  
ISBN 964-311-560-7

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
این کتاب اقتباس پنج نمایشنامه از ویلیام شکسپیر است که به  
نثری ساده ترجمه شده است.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. الف. شکسپیر. ویلیام،  
۱۵۶۴-۱۶۱۶ م. Shakespeare, William. ب. عنوان.

پ۱۷/۸۴۵/ک/۲۲/PIR ۸۰۲۲/۶۲/۸۴۲

پ۷۱۶ح ۱۳۸۳

۱۳۸۳

۳۲۲۷۴-۸۳م

کتابخانه ملی ایران

---

# پنج حکایت



ویلیام شکسپیر

ترجمه علی اصغر حکمت

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۰



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

ویلیام شکسپیر

پنج حکایت

ترجمه علی اصغر حکمت

چاپ پنجم

۹۹۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۵۶۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-560-9

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۲۰۰۰ تومان



## فهرست



---

---

۷	..... مقدمه
۱۱	..... احوال شکسپیر
۱۷	..... تاجر ونیزی
۵۷	..... مکبث، پادشاه اسکاتلند
۹۵	..... غننامه اتللو یا مغربی ونیز
۱۴۳	..... رومئو و ژولیت
۱۹۵	..... غننامه هاملت، شاهزاده دانمارک



## مقدمه



---

---

از نخستین روزی که به روان آدمی نور هوش و فرهنگ بتابید تا امروز که به عالی‌ترین مراحل دانش و ادب رسیده است دانشمندان هر قوم و ملت که هادیان طریق رشاد و راهنمایان سرمنزل سعادت هستند با ابناء نوع به زبان حکایت و تمثیل سخن گفته‌اند، مجموعه‌ی معارف عالی‌ی بشری از کتب آسمانی گرفته تا دواوین شعر و ادب همه مشحون به قصص و روایات و آمیخته به امثال و داستان‌هاست.

مثل‌گویی و داستان‌نویسی و نقل روایات با همه تنوع و اقسامی که دارد فنونی در عالم ادب ایجاد کرده است که هر یک به حد خویش بانی بزرگ از کتاب ادبیات جهانی است. از آن میان فن روایات تمثیلی یا «نمایشنامه» از هنگام تکامل تمدن بشری در یونان و روم و هند تا عصر حاضر هنری بزرگ به وجود آورده و شعبه‌ای از فنون جمیله افتتاح کرده است که خامه‌ی نویسندگان و شعرا آن را به صور گوناگون آراسته است. شکسپیر شاعر

شهیر انگلیس در آن میان در این فن ظریف مرتبتی رفیع و مقامی ارجمند یافته است که تا جهان باقی است نام بلند وی در شمار بزرگ‌ترین گویندگان جهان زبانزد خاص و عام است.

نمایشنامه‌ها یا روایات تمثیلی «دراما» که به قلم شکسپیر نگارش یافته در فن شعر و ادب مرتبت نخستین را حایز است. نه تنها اقوامی که به زبان انگلیسی تکلم می‌کنند و عددشان از صدها میلیون آدمی افزون است همه او را چون بزرگ‌ترین شاعر زمان خود شناخته‌اند بلکه در سراسر معموره جهان در نزد تمام ملل متمدن عالم آن گوینده عالی مقام را از ستارگان درخشان آسمان شعر شمرده و بر آستانه استادی او سر تعظیم فرود آورده‌اند.

این بنده نویسنده که سال‌های دراز است به مطالعه و استفاضه از آثار آن گوینده بزرگوار سرگرم، و از شیفتگان شاهد معنای کلام اویم پیوسته بر آن سر بودم که از آن گنجینه پر از جواهر لؤلؤیی چند برای فارسی‌زبانان ارمغان آورم، و هر قدر بتوانم از آن حکایات و روایات به زبان ملی خود نقل کنم.

پس در طی این راه سعی بسیار کردم و در طلب این مقصود رنج فراوان بردم، تا آن‌که در مدتی نزدیک به چهل سال (۱۹۱۵-۱۹۵۳) به تدریج ده حکایت از آن جمله را ترجمه کردم. برای آن ترجمه سبکی مخصوص برگزیدم، به این معنی که مفاد و خلاصه هر داستان را به طور اجمال استخراج و آن را به نثری ساده و روان لیکن به اسلوب نثرنویسان و مترسلان قدیم برنگاشتم و جایجا از دُرر آثار استاد بعض کلمات قصار که حکم مثل سایر و کلام جامع داشت اختیار کرده در طی کلام مندرج ساختم. همچنین از دفاتر مشهور شعر فارسی زبان گاه به گاه به مناسبت مقام به طور شاهد و مثال ابیاتی چند در آن حکایت ایراد کردم، به این

ترتیب: دیوان سعدی، دیوان حافظ، مثنوی خسرو و شیرین نظامی، بهرام‌نامه، مثنوی یوسف و زلیخای جامی، مثنوی سلامان و ابسال جامی، مثنوی لیلی و مجنون نظامی، بوستان سعدی، شاهنامه فردوسی. اختیار این روش از آن سبب بود که این طرز حکایت‌گویی و داستان‌نویسی را به مذاق فارسی‌زبانان مطلوب‌تر یافتیم.

در زبان انگلیسی نیز همین سبک را نسبت به آثار شکسپیر به کار برده‌اند و دو تن از نویسندگان مشهور یعنی چارلز لم<sup>۱</sup> و مری لم<sup>۲</sup> بعد از وفات آن استاد غالب روایات او را خلاصه کرده‌اند و به نثر منسجم و روان در آورده و آن را افسانه‌های شکسپیر<sup>۳</sup> نام داده‌اند که اکنون آن ترجمه نیز خود از آثار ادبی فصیح آن زبان شیرین بیان شمرده می‌شود. باری پنج حکایت اول در جلد اول آن مجموعه در سال ۱۳۲۰ ش / ۱۹۴۱ م در تهران به چاپ رسید، و پنج حکایت دیگر در جلد دوم در سال ۱۳۳۳ ش / ۱۹۵۴ م باز در همان شهر زیور طبع یافت. در این اواخر شورای تعلیمات متوسطه در شهر لاهور<sup>۴</sup> این مجموعه ناقابل را پسندیده و آن را برای امتحان زبان فارسی در دوره متوسطه برگزیدند و بر طبع مجدد آن در همان شهر همت گماشتند. دانشمند فرزانه آقای محمد افضل دبیر شورا، که برای نشر علم و بسط فرهنگ سری پرشور و دلی پرشوق دارند، به انجام این امر اقدام فرمودند و در این راه رنج فراوان بردند. این جانب نیز با کمال مباهات و تشکر این مجموعه ناقابل را به اختیار ایشان گذاشتم و از خدای مسئلت دارم که اجر جزیل در برابر سعی جمیل ایشان عنایت فرماید.

اینک مجموعه آن حکایات ده‌گانه در دو مجلد به همان نام و نشان

1. Charles Lamb

2. Mary Lamb

3. *Tales from Shakespeare*

4. Secondary Education Board, Lahore



قدیم تجدید طبع یافته است. در این طبع مناسب دیدم که مقدمات و دیباچه‌ها که سابقاً در طبع طهران برای هر یک از حکایات جداگانه نگارش یافته بود حذف شود و برای احتراز از تطویل کلام به همان متن حکایت که خلاصه‌ای از درامای شاعر انگلیسی است اکتفا رود.

شک نیست که شاعر انگلیسی در ضمن این ده حکایت که از شاهکارهای ادبیات جهان است هزارها پند و اندرز مندرج کرده و دقایق حقایق و لطایف ظرایف به کار برده است که آن خود غرض اصلی از داستانسرایی و قصه‌پردازی است و دانشجویان را سزاوار است که از آن حکایت مغز را گرفته پوست را دور افکنند:

گفتمش پوشیده بهتر سرّ یار      خود تو در ضمن حکایت گوش دار  
خوش‌تر آن باشد که سرّ دلبران      گفته آید در حدیث دیگران

علی اصغر حکمت  
دهلی - آذرماه ۱۳۳۵



## احوال شکسپیر



---

ویلیام شکسپیر در طبقه فلاحان و کشاورزان به جهان آمد. پدرش، جان شکسپیر، منتسب است به خانواده‌ای که در وارویکشایر<sup>۱</sup> دارای اراضی و املاک بوده‌اند، و پدران او تا قرن چهاردهم میلادی شناخته شده‌اند. جان شکسپیر، پدر شاعر، مرد کاسبی بود که در شهر استراتفورد در کنار رود آون<sup>۲</sup> به فروش انواع ماکولات از جمله گوشت می‌پرداخته و از این‌جا آن افسانه شهرت یافته که شکسپیر را فرزند قصابی گفته‌اند. باری، پدر شکسپیر سالیانی دراز با زندگانی مرفه روز می‌گذرانید و نزد همسایگان حیثیت و حرمت بسیار داشت، و حتی در امور اجتماعی موطن خود متصدی مشاغلی چند گردید. وقتی به ریاست انجمن بلدی انتخاب شد.

---

1. Warwickshire

2. Stratford-on-Avon

وی در سال ۱۵۵۷م با دختر زارع دولتمندی به نام ماری اردن<sup>۱</sup> مزاجت کرد و از این پدر و مادر به سال ۱۵۶۴م ویلیام به وجود آمد و پس از او نیز چند تن اولاد دیگر نصیب آنان شد.

در این اثنا روزگار به جان شکسپیر نامساعد شد و به مشکلاتی مالی دچار گردید، چنان که در سال ۱۵۸۷ ناگزیر شد که غالب ضیاع و عقار خود را رهن بگذارد، و عاقبت کار وی به ورشکستگی انجامید و این نخستین ابتلا و محنتی بود که ویلیام در ابتدای عمر به آن دچار گردید؛ یعنی شاهد زوال ثروت خانواده خود شد و مشاهده کرد که چگونه پدر او از اوج عزت و تمول به حضيض ذلت و فقر فرو افتاد.

ویلیام شکسپیر تحصیلات ابتدایی را به انضمام مقدماتی از لغت لاتین در دبیرستان شهر استراتفورد بیاموخت لیکن در سیزده سالگی ناگزیر مدرسه را رها کرد تا بتواند در آن هنگام نکبت و تنگدستی پدر را یاری نماید.

پنج سال بعد با دختر یکی از کشاورزان ناحیه شاتری<sup>۲</sup> که آنا هاتاوی<sup>۳</sup> نام داشت ازدواج کرد. این مزاجت به پیچیدگی و آشفتگی زندگانی او بیفزود. ظاهراً این ازدواج از روی اجبار بوده و گویا از طرف خانواده عروس برای اصلاح امور معاشی بر او الزام شده است.

عروس که از داماد هشت سال سنناً بزرگتر بود سه فرزند برای شکسپیر آورد: یکی دختری موسوم به سوسنا<sup>۴</sup> و دیگر دو پسر موسوم به هامنت<sup>۵</sup> و جودیت<sup>۶</sup>. شکسپیر در سال ۱۵۸۵ به ناچار استراتفورد را ترک گفت و بر اثر تیرگی افق زندگانی موطن خود را رها کرد و به لندن رفت. چندی در شرکت‌های بازیگران تماشاخانه‌ای که در تحت حمایت بزرگان

1. Mary Arden

2. Shottry

3. Anne Hathaway

4. Sussanna

5. Hamnet

6. Judith

زمان بود در آمد، و بعدها در ردیف بازیگران شمرده شد و یکی از آن جمله بزرگان لرد چامبرلن<sup>۱</sup> بوده است که به او عنایت خاصی داشته. شکسپیر در میان آن جماعت نخست مانند خادم، و سپس چون بازیگر (آکتور) مشغول کار شد، بعدها ترقی نموده به ناظمی امر بازیگران مأمور گردید، سرانجام در نتیجه بروز هوش و قریحه فطری قلم درام نویسی به دست گرفت و عاقبت از نویسندگان معروف جهان گشت. در سال ۱۵۹۲ با آن که درام نویس بوده خود او نیز بازیگری می کرده، و چند سالی به همین منوال می گذرانیده است. در سال ۱۶۰۳ نام وی در شمار یکی از افراد دسته بازیگران که مورد لطف خاص جیمز اول پادشاه انگلیس واقع شدند ذکر می شود.

اشتغال به آکتوری و تیاترنویسی برای دهقان زاده استراتفورد بسیار سودمند افتاد، توانست که وضع آشفته زندگانی خانواده خویش را سرو سامانی دهد. نوشته اند که وی سالی یکصد لیره وظیفه دریافت می کرد، به علاوه از نگارش حکایات و درام ها نیز عایداتی داشت که در هر سال دست کم دو درام می نگاشت و برای هر یک ده لیره دستمزد می گرفت، بعد از سال ۱۵۹۹ بر این اجرت افزوده شد.

در همان سال در تماشاخانه نوینی که به نام گلوب<sup>۲</sup> در لندن برپا شده بود شرکت نمود و او را نفع بسیار حاصل گردید. از این درآمدها اندوخته ای گرد آورد، و ملکی در مولد خویش برای خود خریداری کرد و در سال ۱۵۹۷ در همان شهر - استراتفورد - خانه ای خرید که بعدها در سال ۱۶۰۲ مقداری اراضی در حدود یکصد جریب<sup>۳</sup> بر آن بیفزود و دائماً بر ثروت و مکنت وی افزوده می گشت.

از طرف دیگر شهرت قلم شیرین و تحریرات دلنشین او وی را در

1. Lord Chamberlain

2. Globe

3. acres

لندن مشهور خاص و عام ساخت. هم نزد جماعت ادبا و سخن شناسان و هم پیش اعیان و بزرگان حرمت و مکانتی به دست آورد.

وی همواره اشعار و منظومات خود را به نام بزرگان کشور مصدر می فرمود، چنان که منظومهٔ موسوم به ونوس و ادنیس<sup>۱</sup> را به نام هانری ریوزتزلی<sup>۲</sup> که ارل ناحیهٔ سوتهمپتن<sup>۳</sup> بود مزین کرد. سال بعد اشعاری مسمی به *The Rape of Lucrece* را باز به نام همان مرد محترم در آورد. به طوری که این اشعار نشان می دهد رابطهٔ ادب و حسن و داد مابین آن شاعر و آن امیر همواره برقرار بوده است.

گویند بعضی اشعار دیگر را به اسم ویلیام هربرت<sup>۴</sup> ارل ناحیهٔ پمبروک<sup>۵</sup> موشح کرده است. همچنین اسناد دیگر در دست است که جملگی حسن روابط او را با بزرگان زمان تأیید می کند.

در سال ۱۵۹۶ پسرش هامنت وفات یافت و از این واقعه المی دیگر بر تأثرات و آلام روحانی شاعر افزوده شد.

باری در طول سنین متوالی تا سال ۱۶۱۱ آثار قلمی و درام های او پیوسته انتشار می یافت، و به هر کدام که به قصد اصلاح اوضاع زندگانی خانوادگی تحریر می کرد عنایت و توجه بیش تری مبذول می داشت، تا آن که عاقبت در همان سال شکسپیر از زندگانی عملی کناره گرفته و در نیویلیس<sup>۶</sup> در شهر استراتفورد مأوا گزید. از آن پس به ندرت به لندن می آمد، و سرانجام در سال ۱۶۱۶ م وفات یافت.

به طور خلاصه - تولد وی در آوریل ۱۵۶۴ م مطابق با ۹۷۲-۹۷۳ هجری قمری در شهر استراتفورد، و وفات وی در ۱۲ آوریل ۱۶۱۶ - مطابق با ۱۰۲۵ هجری قمری در همان شهر بوده است.

1. Venus and Adonis

2. Henry Wriosthesley

3. Southampton

4. William Herbert

5. Pembroke

6. New Place

راقم این سطور در شهریور سال ۱۳۱۲ توفیق مسافرت به آرامگاه او را در شهر استراتفورده حاصل نمود. در جایگاهی نزهت‌انگیز و با صفا که به درختان کهنسال در کنار رودخانه آون مزین است، مقبره ساده و بی‌تکلف شاعر بزرگ را زیارت کرد.

ابنیه و آثاری که از زمان او باقی مانده، مانند خانه‌ای که در آنجا تولد یافته و باغی که در آنجا زندگی می‌کرده، همه را دیدن کرد، در پای درخت توتی که خود در آنجا غرس کرده و هنوز زاده‌های آن درخت به سبزی و طراوت باقی است، ساعتی بنشست، در تیاتری که این اواخر ملل آنگلو ساکسن به یادبود آن شاعر شهیر در آن شهر ساخته و میلیون‌ها لیره خرج آن کرده‌اند به تماشای بعضی از حکایات او توفیق یافت.



**تاجرونیزی**



## اشخاص حکایت

Duke of Venice	امیر ونیز
Prince of Morocco	} شاهزاده مغربی } شاهزاده آراگون
Prince of Aragon	
Antonio	آنتونیو تاجر ونیزی
Bassanio	بسانیو دوست آنتونیو و خواستگار پرشیا
Gratiano	گراتیانو دوست آنتونیو
Shylock	شایلاک یهودی سرمایه‌دار
Portia	پرشیا بانوی صاحب جمال دولتمند
Nerissa	نریسا خادمه پرشیا
	دوستان آنتونیو، قضات، صاحب‌منصبان عدالتخانه، خادمان پرشیا و غیره.

---

صحنه: یک قسمت در شهر ونیز و یک قسمت در بلمونت، مسکن پرشیا، در مملکت ایتالیا.



## فصل اول



---

حکایت کنند که در شهر ونیز تاجری یهودی بود شایلاک نام، حرفتش رباخواری و سیرتش مردم آزاری. بس که به ربح گزاف به بازرگانان مسیحی وام داده بود مکنتی بسیار گرد ساخته و از دولتمندان آن شهر به شمار می رفت. چون که پیوسته به خشونت و سنگدلی از وامداران خود طلب ربح نمودی و به قساوت و بدقلبی رفتار کردی آزادمردان شهر مکروهش می داشتند.

در میان جوانمردان شهر ونیز آنتونیو نام، بازرگانی بود به فتوت و کرم شهره، و به سخا و رادمردی نیکنام. وی پیوسته بی چارگان را غمخوار، دردمندان را درمان، و از پای افتادگان را دستگیر بودی. به همان پایه که اخلاق رذیله شایلاک در نظر وی ناپسند بود و سیرت ناشایستش را

خوش نمی‌داشت فضایل و اوصاف آن جوانمرد را نیز شایلاک مکروه می‌داشت و او را دشمن بود، از این رو زمانی دراز مابین آن یهودی بدسرشت و آن تاجر جوانمرد عداوتی نهانی پدیدگشت که او از این نفور بود و این از آن بیزار.

هر وقت آنتونیو در میدان معروف شهر ونیز که مجمع بازرگانان و مرکز سوداگران به شمار می‌رفت با شایلاک روبرو می‌شد، زبان ملامت بر وی می‌گشود و او را به رباخواری و فرومایگی طعن‌ها می‌زد، و آن یهودی بردباری و تحمل پیشه کردی و در پاسخ سخنان تلخ او لب نمی‌گشود. پیوسته وقتی مناسب و فرصتی مطلوب می‌جست که دست انتقام کشیده و دمار از روزگار آن تاجر نیکوکار بر آورد.

آنتونیو جوانی بود خوش سیرت، که از جبین گشاده‌اش علایم کرم و سخا پیدا و از چشمان پرمهرش دلایل صدق و صفا هویدا. دلی داشت از ادب پرنور و قلبی از صفا چون بلور. به حقیقت در میان ساکنین ایتالیا یکی از آن اشخاص به شمار می‌رفت که مجد و شرف دیرین رومیان در وجود وی به ظهور پیوسته بود.

هر چند وی را از برکت مکارم اخلاق در دل سراسر همشهریان جای بود، لیکن از آن میان یگانه یار عزیزی که نزد آنتونیو منزلتی جداگانه داشت جوانی بود از اشراف و نیز موسوم به بسانیو که از نیاکان مبلغی گزاف به ارث یافته، لیکن آن را چنان که عادت جوانان بلندهمت عالی‌نژاد است به بذل و بخشش بسیار از کف داده و برای خود جز نام نیک و حسن صیت سرمایه‌ای باقی نگذاشته بود. هر زمان که بسانیو را ضرورتی پیش می‌آمد آنتونیو به وی یاری می‌نمود. چنان که گویا این دو تن را نه تنها یک کیسه است بلکه یک روح در دو بدن دارند.

روزی که یاران همه گرد آنتونیو جمع آمده بودند آثار ملالی بر چهره آن رادمرد نمودار بود یکی از آنان وی را مخاطب داشت و گفت:

«ای خواجه گرامی! در سیمای تو نقش اندوهی نمودار است، ظاهراً بر این جهان ناچیز قدر و قیمت بسیار می‌نهی، آنان که به بهای غم و اندوه گران خریدار کالای این جهانند نقد سرمایه را زیان می‌کنند!»  
 آنتونیو در پاسخ گفت: «ای یار عزیز! من بر این جهان چنان که هست می‌نگرم، به چشم من دنیا بازیگر خانه‌ای است که هر کس در آن لعبی می‌بازد و سهم من در آن میان نقشی غم‌انگیز است.

به عالم قسم ما غم خوردن آمد      نشاید خوردن الا رزق مقسوم.»  
 در این گفتگو بودند که بسانیو از در آمد، و از ورود او چهره آنتونیو گشوده شد. بسانیو او را گفت:

«ای دوست گرامی، می‌دانی که روزگار با من نرد دغا باخته و کیسه مرا از مال تهی، و دستم را از چاره کوتاه ساخته و بدین روزم انداخته. نه تنها درمانده و نیازمندم نموده بلکه دلم را در بند عشق ماهروی بسته که در فراقش طاقت شکیبایی نمانده است.

بار مذلت نتوانم کشید      عهد محبت نتوانم شکست  
 وین رمقی نیز که هست از وجود      پیش وجودش نتوانم گفتم هست

«این هوش‌ربای دل من بانویی جوان است که پدرش چندی است وفات یافته و برای آن فرزند یگانه میراثی هنگفت به جای گذاشته است. در هنگام حیات پدرش مرا به کوی او آمد و شدی بود و هم در آن‌جا نعمت دیدارش حاصل می‌گشت، و ما را با یکدیگر، بی‌واسطه گوش و لب، بلکه با رابطه چشم و دل گفتگویی در میان بود، و به ترجمانی دل با یکدیگر سخن‌ها می‌گفتم. اینک که عازم خواستگاری او هستم مرا در کیسه دیناری نمانده که جامه نیکو بر تن راست کنم و اندامی که درخور آن تشریف باشد به دست آرم. هنگامی که در دبیرستان جوانی نوآموز بودم و

به هنرهای پهلوانی کمر می‌بستم هرگاه تیری از کمان می‌گشودم و آن را در صحرا از نظر دور می‌کردم برای یافتن آن تیری دیگر باز به همان روش و درست از همان سو گشاد می‌دادم و با دیدهٔ بینا آن را پیروی می‌کردم. بارها تیر دومین مرا به تیر نخستین رهبری می‌کرد. بدین گونه با افکندن تیری موجود تیر مفقود را نیز به دست می‌آوردم. این حکایت از زمان کودکی مرا به یاد مانده و این اندرز را به من می‌آموزد که: غالباً تکرار عمل بار دوم راهنمای اصلاح سهو و خطای عمل اول است. اکنون مرا سه هزار اشرفی بایسته است که در پی آن دولت مستعجل صرف کنم، باشد که در این سودا هم سود و هم سرمایه باز آورم. اگر این وجه به من وام دهی مزید الطاف گذشته باشد.»

هر چند آنتونیو را در آن موقع نقدی معلوم مهیا نبود که کفاف حاجت آن رفیق عزیز را بنماید لیکن سفاین وی در اقصای بحار از بضاعت‌های گوناگون گرانبار [بود] و وی به انتظار ورود آن‌ها ریح وافی و سود کافی به خویشتن وعده می‌داد.

پس به بسانی گفت «ای یار وفادار!

زر چه محل دارد و دینار چیست مدعی‌ام گر نکنم جان نثار

گرچه مرا وجهی حاضر به دست نیست لیکن قضای حاجت تو را هم‌اکنون نزد شایلاک یهودی می‌روم، و از او که صراف معتبر این شهر است به اعتبار ورود کشتی‌های خود مبلغ مطلوب را به وام می‌گیرم.»

پس آن دو تن به اتفاق به نزد شایلاک آمدند، و آنتونیو از وی درخواست کرد که سه هزار اشرفی بهر ریح و هر رهینه که خواهد به وی وام دهد به میعاد آن که در هنگام ورود کشتی‌های خود اداء دین کند.

شایلاک لحظه‌ای اندیشید و در دل خود گفت: «اگر روزی این تاجر مسیحی به دست من افتد چنان آتشی بر جانش بفرورزم که دود از نهادش

برآید! آری او ملت مرا دشمن می‌دارد، و به مردم قرض حسنه می‌دهد و بازار مرا می‌شکند، در میان جمع بازرگانان مرا سبک‌قدر و خوار می‌سازد و به کسب و پیشه من که رباخواری نام داده است سرزنش می‌کند! مرا یهودی نگویند اگر او را ببخشایم!»

آنتونیو که او را متفکر و مردد دید به او چنین گفت: «ای شایلاک! جواب بده! این وجه را به من قرض می‌دهی یا نه؟»

یهودی سربرداشت و گفت: «سینیور آنتونیو! در بازار و نیز بارها تو مرا هدف طعن و لعن قرار دادی و به دین و آیین من توهین نمودی. من با تحملی که شایسته ملت یهود است تن در دادم و صبر پیشه کردم، لیکن تو به این اکتفا نکردی مرا بی‌ایمان خواندی و سگ فرومایه‌ام نامیدی! بر جامه من تفو افکندی! بر من به خواری پشت پا زدی! مانند حیوانی پست مرا از در براندی! چون است که با این همه اینک که محتاج گشته‌ای به نزد من می‌آیی و می‌گویی: شایلاک به من قرض بده! آیا سگ‌های مسیحیان را زرو و سیم است؟ و آیا حیوانات می‌توانند سه هزار اشرفی به کسی وام بدهند؟ آیا چشم آن داری که من در برابر تو به تعظیم خم شوم و بگویم: ای خواجه گرامی، هفته گذشته بود که روی از من برگردانیدی و به وقت دیگر مرا به خواری سگ خواندی! در برابر پاس این تواضع و احترام اینک نقد مطلوب را به تو تقدیم می‌دارم!»

آنتونیو گفت: «یقین کن که دوباره همان سخنان را به تو تکرار می‌نمایم و بر چهره ناپاکت آب دهن خواهم افکند! و با نوک پا تو را طرد خواهم نمود! اگر می‌خواهی این مبلغ را به من قرض بدهی، نه مانند دوست، بلکه مانند دشمن با من معامله کن، چنان که اگر در اداء آن تخلفی رود به وجهی خصمانه مطالبه کنی!»

یهودی با لهجه مهربانی به سخن درآمد و گفت: «ای خواجه، چرا

مکدر می شوی؟ و چرا خشم می کنی؟ من هیچگاه دوستی تو را رها نمی کنم و محبت تو را از دل محو نمی نمایم. همه و هن و خواری که بر من روا داشته ای فراموش می کنم و با نهایت اخلاص وجه مطلوب را می دهم و هیچ تقاضای ریح نیز نخواهم نمود.»

این لهجه پرسالوس، و سیمای ریاکار که از شایلاک مشهود افتاد آنتونیو را متعجب ساخت.

یهودی باز با لحنی پر از لطف، به طوری که وامی نمود که می خواهد از آنتونیو دلجویی کند گفت:

«از آنچه به زبان گله و شکایت گفتم غرض حصول مهر و عنایت بود نه قهر و شکایت، وگرنه سه هزار اشرفی را که در برابر متاع مودت نقدی ناقابل است، بی هیچ ریح و سود بر طبق اخلاص خواهم نهاد. تنها در برابر چشم آن دارم که شما، ای آنتونیو با من نزد قاضی بیایی و سندی دوستانه امضاء کنی که اگر در روز میعاد وام خود را نپرداختی به عنوان غرامت یک رطل از گوشت بدن خود به من دادنی باشی که از هر عضو تو بخواهم قطع سازم.»

آنتونیو گفت: «به چشم! با کمال منت حاضرم، و چنین نوشته را خواهم داد، و اقرار به قلب رئوف و دل عطوف یهودان خواهم کرد!»

بسانو از این همه جوانمردی که آنتونیو ابراز نمود شرمسار شد و گفت: «نه! من از حصول نقدینه می گذرم و نمی گذارم سند خطرناکی به یهودی بدهی!» لیکن آنتونیو بر عزیمت خود استواری کرد و گفت: «دل قوی دار! که قبل از روز میعاد کشتی های من با ذخایر قیمتی و خزاین ثمین که چندین برابر قرضه توست مراجعت خواهند کرد و دین یهودی پرداخته خواهد شد.»

شایلاک که مکالمه آن دو دوست را می شنید به نابکاری فریاد برآورد

گفت: «آه ای ابراهیم خلیل! بر قلب بدگمان و دل ظنن مسیحیان نظر کن! که چگونه در باره دیگران گمان بد می‌برند! ای سینور بسانیو، خواهش دارم به من بگویی، به فرض آن که آنتونیو ميعاد را تخلف نمود از اخذ چنین غرامت مرا چه سود است؟ یک رطل گوشت که از تن یک آدمی بریده شود به قدر مثقالی گوشت بره قدر و قیمت ندارد. من از این تقاضا و سند می‌خواهم نقد قلب او را به دست آورم و رابطه دوستی را با او استوار سازم و دل او را از لوث عداوت یهودان پاک کنم.»

القصه، با همه منع و ابای بسانیو که با وجود تمام سخنان فریبده آن یهود نابکار، و کلمات دوستانه وی باز نمی‌خواست دوست عزیزش برای خاطر او چنین غرامت خطیری بر تن خود گیرد، آنتونیو به شجاعت سند را امضا نمود و به گفته یهودی که این عمل را سبب مزید حب و و داد می‌دانست اعتماد کرد.







## فصل دوم



---

آن ملایک صورت طاووس زیبایی که جمال و صباحت را با مال و مکنت در یک جاگرد آورده، و به طرز کمال و معرفت زینت داده، نه تنها دل بسانیو را صید کرده، بلکه عارف و عامی نقد قلب را در قمار عشق او باخته بودند نزدیک شهر ونیز در مکانی موسوم به بلمونت منزل داشت، و پرشیا نام برده می شد. از چهره طعنه بر آفتاب می زد، در دانش خرده بر خداوند خرد می گرفت.

که بعد از دیدنش صورت نمی بست و جود پارسایان را شکیبی روزی با دخترکی نریسا نام که نزد او سمت همدمی و منادمت داشت در قصر خود نشسته و سخن از رنج و محنت عظیمی که بدن خرد و حقیر آدمی را پیوسته احاطه دارد در پیوسته بودند. نریسا که مانند بانوی خویش دوشیزه ای دانشمند بود در فضیلت قناعت چنین می گفت:

«ای ملکه خوبان! بنا بر آنچه دیده و شنیده‌ایم آنان که از پرخواری بیمار می‌شوند به عدد بیش از آن کسانند که از گرسنگی می‌میرند. باید خوشدل و شاد بود! با سرمایه کم زیستن سعادت‌ی زیاد است! زیرا که گفته‌اند اسراف و تبذیر موی سر را سفید می‌کند، لیکن قناعت و خرسندی عمر دراز می‌آورد.»

پریشیا سر به تصدیق جنابانید، ولی مدعی بود که باگفتار تنها کار آسان نمی‌شود و کردار نیز مشکلی است که حل آن به دست هر کس نیست و می‌گفت: «اگر عمل به نیکی به سهولت علم به نیکی می‌بود هر آینه دیرهای کوچک به معبد‌های بزرگ مبدل می‌شد، و کلبه‌های گدایان به صورت قصور سلاطین درمی‌آمد، غیبگوی دانا آن است که نخست خود از پیش‌بینی خویش بهره‌ور گردد. و نزد آدمی آسان است که به بیست تن کردار نیک بیاموزد تا آن که خود یکی از آن بیست تن باشد که باید تعلیم معلم را به کار بندند.»

در همان هنگام که این دو دوشیزه خردمند به مصاحبه حکیمانه خود مشغول بودند در شهر ونیز بسانیو نقد معلوم را از طفیل کرم آنتونیو به کف آورده و بر سر آن بود که دستگاهی عالی که شایسته چنان خواستگاری باشد برای خود فراهم سازد، و می‌رفت که مشتری آن مشتری خصال زهره‌جبین گردد.

چون اسباب کار را فراهم نمود با شتابی تمام به جانب قصر بلمونت رهسپار گردید و بر حسب عادت بزرگان زمان یکی از شریف‌زادگان شهر، موسوم به گراتیانو، نیز در خدمت وی روان شد.

بسانیو سومین خواستاری بود که به طلب آن گوهر ثمین آمده بود. پدر پریشیا سه جعبه از زر و سیم و سرب ساخته و در یکی از آنها تصویر یگانه دردانه خود را نهفته و به روی هر یک کلماتی به رمز و تعمیه نقش

فرموده و وصیت نموده بود که آن سه جعبه را در برابر خواستگار پرشیا عرضه کنند و وی سوگند یاد کند که آنچه بیابد به دیگری باز نگوید، پس یکی از آن سه را برگزیند. اگر در انتخاب آن گوهر مقصود صائب گردید و صورت آن ماهرو را به در آورد، پرشیا از آن او باشد.

در آن ایام خواستگاران متعدد از اطراف عالم آوازه جمال و کمال پرشیا را شنیده بودند. به آرزوی وصال او به بلمونت آمدند و همه در انتخاب جعبه مقصود خطا کردند و نائل به مراد نگردیدند. از آن جمله دو تن که یکی امیر مغرب بود و دیگری شاهزاده آراگون، در حضور پرشیا به انتخاب جعبه مقصود داوطلب شدند.

نخست امیر مغرب که عمامه زرنگار و چهری گندمگون داشت و شمشیری کج بر کمر، پیش آمد و گفت: «با این خنجر آبدار که شاهان ایران‌زمین<sup>۱</sup> را کشته و اندام سلطان سلیمان<sup>۲</sup> را به خون آغشته، خونریزترین غمزه خوبان را مغلوب می‌سازد و سخت‌ترین دل‌ها را نرم می‌کند، بچه‌های درندگان را از آغوش مادر بازمی‌گیرد، و بر غرش شیر گرسنه خنده می‌زند! آری با همین تیغ تیز تو را نیز ای بانوی خوبان به دست توانم آورد.»

چون جعبه‌ها را در برابر او نهادند گفت:

«ای دست سرنوشت مهربان باش! از توست که همه‌گونه نیکبختی یا بدبختی به آدمی می‌رسد!» پس فریب ظاهر را خورده و حقه زرین که بر

۱. شاهان ایران: در اصل به کلمه صوفی Sophy و شاهزاده ایران تعبیر شده و مقصود از صوفی شاه ایران است. در قرن شانزدهم، زمان شکسپیر، که سلطنت ایران در خاندان صفویه بود در اروپا به این لقب شاهان ایران را می‌نامیده‌اند. - م.

۲. سلطان سلیمان: مقصود سلطان سلیمان خان [عثمانی] معروف به قانونی ملقب به Le Magnifique می‌باشد، و این سلطان در قرن شانزدهم به علت جنگ‌هایی که در بالکان و در ایران نموده بود در اروپا شهرتی عظیم داشته است. جنگ‌های او با شاه طهماسب صفوی پادشاه ایران معروف است. - م.

روی آن نوشته بود «هر کس مرا برگزیند آنچه بسیار کسان طالبند به دست خواهد آورد!» برگزید، چون آن را بگشود جمجمه مرده در آن یافت که در حفره دیدگان او نوشته‌ای نهاده بودند. آن را باز کرد و چنین خواند: «بارها شنیده باشی که هر چه درخشندگی دارد زرناب نیست. بسا کسان که چون بر ظاهر کارها نگریستند جان گرامی خود را زیان کردند! گورهای زران‌دود همواره از کرم‌های زشت آکنده باشند! تو را که نیروی جوانان است اگر خرد پیران می‌بود هر آینه چیز دیگر برمی‌گزیدی و آهنگ دیگر ساز می‌کردی تا در هنگام وداع بر جای خود چنین سرد نمی‌شدی!»

سپس شاهزاده آراگون پیش آمد. بر صحیفه جعبه سیمین این عبارت نوشته شده بود: «هر کس مرا برگزیند آنچه سزاوار است خواهد یافت!» او نیز فریب این عبارت را خورد و چون آن را بگشود تصویر ابلهی را دید که دهان کج کرده و نوشته‌ای در دست دارد و بر آن نوشته چنین خواند: «مرا در آتش هفت بار بسوختند تا شاید چیزی برگزینم که هفت بار در کوره دانش و خرد پخته شده باشد. دریغا که در جهان مردمانی نادان یافت می‌شوند که چون من ظاهر سیم‌اندود دارند و لیکن در باطن مس کم‌بهای بی‌بیش نیستند! با سری بی‌خرد این‌جا آمدم و با دو کله تهی از دانش باز می‌گردم! افسوس که بهره من از این گنج بیش از این نبود!»

وی نیز سر به زیر افکند و خجالت زده از پی کار خود رفت. چون نوبت به بسانیو رسید، بر سه جعبه نظر نمود و سخنانی که بر روی هر یک نقش شده بود، با دیده معرفت بسنجید و عبارتی که بر جعبه سربین خواند مناسب حال خود دید و آن چنان بود که: «هر کس مرا برمی‌گزیند آنچه دارد به خطر می‌اندازد.»

در آن هنگام که نغمه جانبخش موسیقی مترنم بود و رامشگران سروده‌های دلنواز می‌نواختند، بسانیو در اندیشه فرو شد و با خود چنین

گفت: «غالباً ظاهرهای درخشنده فریبنده‌اند، جهانیان همواره فریفته زیور و زینت می‌شوند. در کار عدالت و دادگستری چه بسیار دعاوی باطل که چون با بیانی جالب ادا می‌شود بطلان آن پوشیده می‌ماند، در امر دین و آیین، چه بسیار سیئات کبیره که چون با جبینی ریاکار ارتکاب می‌کنند در شمار حسنات قرار می‌گیرد، ناراستی‌ها همه در زیر اندودی آراسته مستور می‌گردد. هیچ سیاهکاری نیست که چون بیرون آن را با پرده رنگین بیارایند صورت راستکاری به خود نگیرد. آری سیمای مزین مانند ساحلی موهوم است که در دریایی هولناک به نظر رسد، یا شبیه مقنعه سفید است که به چهره هندو زنی سیاهرو ببوشانند، همه مانند پیکری مجازی است که زمانه مکار جامه از حقیقت بر آن راست کرده و داناترین حکیمان را گمراه می‌سازد. از این رو تو ای زر دلریا! ای طعام سنگین میداس<sup>۱</sup> تو را نمی‌خواهم! نه، تو ای سیم رنگ‌پریده! ای بنده مبتذل آدمیان، تو را نیز نمی‌طلبم. اما تو ای فلز بی‌رنگ، از ظاهر تو به جای امید آیت یأس خوانده می‌شود، سادگی تو جایگزین آرایش است، تو را بر می‌گزینم و امیدوارم که این شاخ میوه نیکبختی بار آورد.»

پس جعبه سربین را ترجیح داد و چون آن را بگشود، نقش مقصود در آن بود. تصویر پرشیا با زیبایی هر چه تمام‌تر از آن جعبه برآمد و در موی او نوشته‌ای یافت که بشارت سعادت وی را به این کلمات خلاصه می‌کرد: «ای آن‌که فریب ظاهر نخوردی، و با دیده باطن نگرستی، حسن انتخاب تو برهان سعادت توست، اکنون کامی که از خدا می‌خواستی تو را میسر

---

۱. میداس پادشاه فریگیه است که از یکی از خدایان طلب کرد به او لاسمه کیمیا عطا کند تا هر چه لمس کند به زر ناب مبدل‌گردد، چون ملتمس او اجابت گردید، طعام او به زر خالص مبدل‌گشت و از فرط حرص و طمع جانش به خطر افتاد. اسم این پادشاه در ادبیات غربی به زردوستی و حرص و شره در جهان ضرب‌المثل شده است؛ مانند «قارون» در ادب شرقی.